

اما آدمهای درستی اند. اورسان شاید عیبی نداشته باشد. اما درستکار نیست. این کار بد هم روی کارهای دیگرش. سپس سوان به رمی بدگمان شد که، البته، تنها فکر نامه می توانست از او باشد، با این همه چند لحظه ای به نظرش آمد که این سرنخ درست بود. پیش از هر چیز، دلیل هایی بود که لوردان از اودت بدش بیاید. وانگهی، چرا نباید فرض کرد که خدمتکاران آدم، که در موقعیتی پایین تر از او زندگی می کنند، و بر ثروت و عیب های او دارایی ها و کژی هایی خیالی را هم می افزایند که به خاطرشان بر او غبطه می خورند و از او نفرت دارند، بناگزیر باید به گونه ای متفاوت با همگان خودش عمل کنند؟ سوان به پدر بزرگ من هم شک برد. مگر نه این که هر بار که از او کمکی می خواست رد می کرد. وانگهی، با افکار بورژوازی که داشت، شاید پنداشته بود که به او خدمتی می کند. سوان به برگوت، نقاش، و وردورن ها هم بدگمان شد، و یک بار دیگر به عقل اشراف آفرین گفت که از جوشیدن با محافل هنری، که در آنها چنان کارهایی شدنی، و شاید حتی به عنوان شوخی علنی هم هست، می پرهیزند؛ اما برخی درستکاری های این ولنگاران را هم به یاد می آورد، و آنها را با زندگی پر از کلک و حتی شیادی مقایسه کرد که اشراف اغلب به دلیل نداشتن پول، نیاز به تجمل، و فساد در کامجویی در پیش می گرفتند. خلاصه، آن نامه بی نام نشان می داد که او کسی را که یارای زشتکاری داشته باشد می شناخت، اما هیچ دلیلی نمی یافت که این پلشتی را در ژرفای — کشف نشده — نهاد این مرد مهربان پنهان بداند یا آن آدم خشک و سرد، این هنرمند یا آن بورژوا، این خان یا آن نوکر. معیار داوری آدمها کدام است؟ در نهایت، در میان همه آدمهایی که می شناخت حتی یک نفر نبود که توانایی کار زشتی را نداشته باشد. آیا باید از همه می برید؟ ذهن سوان تیره شد؛ دوسه بار دستی به پیشانی کشید، شیشه های عینکش را با دستمال پاک کرد، و اندیشید که در هر حال، کسانی هم تراز خودش با آقای دوشارلوس، پرنس دلوم و دیگران نشست و برخاست دارند، و با خود گفت این اگر نه به آن معنی باشد که آنان به زشتکاری ناتوانند، دستکم به این معنی است که رفت

و آمد با کسانی که شاید به زشتکاری ناتوان نباشند لازمه زندگی است و همه آن را پذیرفته اند. و همچنان به فشردن دست همه دوستانی که به آنان بدگمان شده بود ادامه داد، با این ملاحظه صرفاً رسمی که شاید کوشیده بودند با آن نامه نومیدش کنند.

اما خود نوشته نامه نگرانش نکرد، چون هیچکدام از تهمت‌هایی که به اودت زده می‌شد بویی از حقیقت نداشت. سوان مانند بسیاری از مردم ذهنی تنبل و تخیلی سست داشت. به عنوان یک حقیقت‌عام می‌دانست که زندگی آدمها پر از تناقض است، اما درباره هر آدم خاصی چنین می‌پنداشت که همه آن بخش از زندگی‌اش که او نمی‌شناخت درست همانند آنی بود که می‌شناخت. آنچه را که به او گفته نمی‌شد به یاری آنچه می‌گفتند مجسم می‌کرد. هنگامی که اودت کنارش بود، اگر باهم از کار ناروا یا حس ناخوشایند کسی بحث می‌کردند، اودت آنها را بر پایه همان اصولی محکوم می‌کرد که سوان همواره از زبان پدر و مادرش شنیده و به آنها وفادار مانده بود؛ و سپس سرگرم و رفتن با گلها می‌شد، یا چای می‌نوشید، یا از سوان درباره کارهایش می‌پرسید. از این‌رو، سوان این عادت‌ها را بر بقیه زندگی اودت گسترش می‌داد، هر بار که می‌خواست او را در جایی دور از خودش مجسم کند، سرگرم همین کارها در نظر می‌آورد. اگر کسی اودت را آن‌گونه که با او بود، یا به عبارت بهتر در گذشته زمان درازی با او بود، در کنار مرد دیگری تصویر می‌کرد، سوان آزرده می‌شد، چون این تصویر به نظرش راست می‌آمد. اما این که به خانه‌های بدنام رفت و آمد داشته باشد، به هماغوشی با زنان پردازد، زندگی ننگین مردمان پلید را داشته باشد، خیالبافی موهومی بیش نبود که، به لطف خدا، داودی‌های به تصور آورده، چای نوشیدن‌های پیایی و بحث‌های متکی بر اصول پسندیده اخلاقی هیچ جایی برای آنها باقی نمی‌گذاشت! اما گاه به گاهی، می‌کوشید ضمن بحث این احساس را به اودت بدهد که کسانی، از سر بدجنسی، همه آنچه را که او می‌کرد به گوشش می‌رسانند؛ و با به کار گرفتن یک مسأله کوچک بی‌اهمیت اما واقعی، که

اتفاقی به گوشش خورده بود، به عنوان تنها تکه‌ای که ناخواسته از دهانش پریده و جزئی از بسیار چیزهای دیگری باشد که او را از همه زندگی اودت باخبر می‌کردند اما به زبان نمی‌آورد، این گمان را در اودت دامن می‌زد که از چیزهایی خبر داشت که در حقیقت نه می‌دانست و نه حتی از آنها بومی برد، چون اگر اغلب از اودت خواهش می‌کرد جز حقیقت چیزی به او نگوید، فقط برای آن بود که، دانسته یا ندانسته، از اودت بخواهد درباره همه آنچه می‌کرد با او سخن بگوید. بدون شک، همان گونه که به او می‌گفت، از صداقت خوشش می‌آمد، اما به همان گونه که از زن پاندازی که بتواند او را از اسرار زندگی معشوقه‌اش باخبر کند. از این رو، صداقت دوستی‌اش بی‌چشمداشت نبود، او را آدم بهتری نکرده بود. حقیقتی که دوست می‌داشت آنی بود که می‌خواست اودت به او بگوید؛ اما خودش، برای دستیابی به آن، از دروغ گفتن باکی نداشت، دروغی که همواره به اودت می‌گفت آدمیزاد را به پستی می‌کشاند. خلاصه این که او هم به اندازه اودت دروغ می‌گفت چون، هر چند از او ناشادتر، به همان اندازه خودخواه بود. و اودت، با شنیدن آنچه خود کرده بود از زبان سوان، با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کرد، و در هر حال خود را خشمگین و آزرده می‌نمود تا از آنچه کرده بود سرافکننده و شرمسار به نظر نرسد.

روزی، در طولانی‌ترین دوره آرامشی که بدون بالا گرفتن بحران حسادت بر سوان می‌گذشت، پذیرفته بود شب با پرنسس دلوم به تئاتر برود. و چون روزنامه را گشود تا از برنامه آن شب باخبر شود، دیدن عنوان دختران مرمرین، نوشته تئودور باریر چنان سخت تکانش داد که به پس جهید و سر برگرداند. واژه «مرمر»، که از بس عادت داشت در هر کجا ببیند دیگر نمی‌توانست آن را باز بشناسد، در آن جای تازه به حالتی که انگار روشنای صحنه بر آن تابیده باشد، ناگهان به چشمش آمد و ماجرای را به یادش آورد که اودت پیشتر برایش تعریف کرده بود: با خانم وردورن از نمایشگاه «کاخ صنعت» دیدن می‌کردند و او به اودت گفته بود: «مواظب باش. می‌دانم چطور نرمت کنم،

از مرمر که نیستی.» اودت گفت که این تنها شوخی بود و سوان اهمیتی به آن نداد. اما در آن زمان، بیشتر از اکنون به او اعتماد داشت. آن نامه بی امضا درست به عشقی از این گونه اشاره می‌کرد. روزنامه را، بی یارای نگاه کردنش، گشود، ورقی زد تا چشمش به عنوان «دختران مرمرین» نیفتد، و بی اراده به خواندن خبرهای استانها پرداخت. در مانس توفان شده بود، به شهرهای دیپ، کابور و بوزوال آسیب‌هایی زده بود. سوان دوباره یکه خورد.

نام بوزوال او را به یاد جای دیگری در همین منطقه، بوزویل، انداخت که آن را، همراه با خط تیره‌ای در کنار نام برنوته، اغلب روی نقشه‌ها دیده بود و برای نخستین بار متوجه می‌شد همان نام دوستش آقای دو برنوته است که نامه بی امضا می‌گفت در گذشته معشوق اودت بود. هرچه بود، این تهمت درباره آقای دو برنوته باور نکردنی نبود؛ ولی درباره خانم وردورن محال می‌نمود. از دروغی که گاهی اودت می‌گفت نمی‌شد نتیجه گرفت که هیچگاه راست نمی‌گفت، و آن گفتگویش با خانم وردورن که خودش تعریف می‌کرد به نظر سوان از جمله شوخی‌های بیهوده و خطرناکی آمد که خود بیانگر بیگناهی زنانی‌اند که، بدون تجربه زندگی و شناخت انحراف، آنها را به زبان می‌آورند و، همان گونه که مثلاً اودت، بیش از هر زن دیگری از داشتن گرایش سودایی به هم جنس خود بری‌اند. درحالی که، برعکس، رنجیدنش از بدگمانی‌ای که چند لحظه‌ای ناخواسته با گفته‌های خود در سوان برانگیخته بود، و اعتراضش به آن، به خوبی با آنچه سوان از گرایشها و رفتار او می‌شناخت سازگاری داشت. اما در این لحظه، به انگیزه یکی از آن الهام‌های حسودی، که شبیه همانی‌اند که شاعری را از فقط یک قافیه تازه یافته، و دانشمندی را از تنها یک مشاهده، به اندیشه یا قانونی می‌رسانند که همه عظمتشان در آن است، سوان برای نخستین بار به یاد جمله‌ای افتاد که اودت دو سال پیش به او گفته بود: «خانم وردورن این روزها خیلی خاطرتم را می‌خواهد. می‌گوید من خیلی نازم، مرا می‌بوسد، دوست دارد باهم به خرید برویم، از من می‌خواهد به او تو بگویم.» در آن زمان، سوان هیچ رابطه‌ای

میان این جمله و گفته‌های هرزه نمایانه‌ای که اودت تعریف می‌کرد نیافته و آن را نشانهٔ محبت دوستانه دانسته بود. اکنون، یاد این مهربانی خانم وردورن ناگهان با یاد شیوهٔ جلف حرف زدنش پیوند می‌یافت. سوان دیگر نمی‌توانست این دور را در ذهن خود از هم جدا کند، و آنها را در واقعیت نیز به هم آمیخته یافت: مهربانی خانم وردورن به شوخی‌هایش جنبه‌ای جدی و مهم می‌داد که در نتیجه دیگر نمی‌شد آن را هم بی‌آلایش دانست. به خانهٔ اودت رفت. دور از او نشست. جرأت نمی‌کرد او را ببوسد، نمی‌دانست بوسه در او، در اودت، مهر می‌انگیخت یا خشم. چیزی نمی‌گفت. در سکوت مرگ عشقشان را تماشا می‌کرد. ناگهان تصمیمی گرفت.

گفت: «اودت، عزیزم، می‌دانم که از من بدت می‌آید، اما چیزهایی هست که باید از تو بپرسم. یادت می‌آید دربارهٔ تو و خانم وردورن چه فکری به سرم زده بود؟ بگو ببینم حقیقت داشت یا نه، با او یا با زن دیگری.»

اودت سری تکان داد و لبانش چین برداشت، حرکتی که مردم اغلب در پاسخ کسی می‌کنند که می‌پرسد: «به مراسم رژه می‌آید، دوست دارید اسب سوارها را تماشا کنید؟» و مفهومی این است که نه، نمی‌روند، خوششان نمی‌آید. اما این گونه سر تکان دادن که معمولاً برای چیزی است که بناست در آینده پیش بیاید، اگر برای انکار چیزی به کار رود که در گذشته رخ داده است آن را به تردید می‌آمیزد. وانگهی، بیانگر دلایل و مصلحت‌هایی شخصی است و نه طرد چیزی و اخلاقاً محال دانستنش. با دیدن این حرکت اودت که می‌گفت حقیقت ندارد، سوان فهمید که شاید داشت.

اودت با حالتی خشم‌آلود و افسرده افزود: «به تو که گفتم، خودت خوب می‌دانی.»

«آره، می‌دانم، اما مطمئنی؟ به من نگو: خودت خوب می‌دانی، بگو: تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی نکرده‌ام.»

اودت چون کسی که درس پس می‌دهد، با لحنی ریشخندآمیز و برای این که از دست او خلاص شود گفت: «تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی

نکرده‌ام.»

«حاضری به گردن آویز نتردام دو لاگه ات قسم بخوری؟»

می دانست که اودت به آن آویزه قسم دروغ نخواهد خورد.

اودت به حالتی که بخواهد از تنگنای پرسش او بیرون بجهد تکانی خورد و با خشم گفت: «آه که چقدر آزارم می دهی. دست برمی داری یا نه؟ امروز چه ات شده؟ واقعاً می خواهی کاری کنی که ازت بدم بیاید، متنفر بشوم؟ درست وقتی که می خواستم دوباره مثل گذشته‌ها باهم خوب باشیم این طوری ازم تشکر می کنی!»

اما سوان، مانند جراحی که با تکان عصبی تن بیمار دست از کار برنمی دارد، بلکه فقط منتظر می ماند تا با پایان گرفتنش دست به کار شود، با نرمشی ساختگی و مجاب کننده گفت:

«اشتباه است اگر فکر کنی که ذره‌ای کینه از توبه دل دارم، اودت. من فقط و فقط درباره چیزهایی که می دانم با تو حرف می زنم، و همیشه هم خیلی بیشتر از آنی که به زبان می آورم می دانم. اما فقط خود تو می توانی با اعترافت، سنگینی آنچه را که مرا از تو متنفر می کند چون فقط از زبان این و آن شنیده‌ام، سبک تر کنی. خشم من از توبه خاطر کارهایت نیست، هر کاری را به تو می بخشم چون دوستت دارم، بلکه به خاطر دروغگویی دوست، دروغگویی مسخره‌ات که چیزهایی را که من می دانم همچنان انکار می کنی. آخر چطور می توانی از من بخواهی همچنان تو را دوست داشته باشم درحالی که می بینم داری چیزی را که می دانم حقیقت ندارد راست قلمداد می کنی و قسم هم می خوری؟ اودت، این لحظه را که برای هردومان عذاب آور است این قدر کش نده. اگر بخواهی، تا یک ثانیه دیگر تمام می شود و برای همیشه ارزش خلاصه می شوی. به آویزه‌ات قسم بخور هیچوقت از این کارها کرده‌ای یا نه؟»

اودت با خشم گفت: «آخر، نمی دانم، شاید، شاید خیلی پیشترها، بدون این که خودم بفهمم چکار می کنم، شاید دوسه بار.»

سوان هرگونه احتمالی را پیش بینی کرده بود. پس واقعیت چیزی است که هیچ رابطه‌ای با احتمالات ندارد، به همان گونه که ضربه دشنه‌ای که بر ما فرود می‌آید با گذر آهسته ابرهای بالای سرمان، چه واژه‌های «دوسه بار» زخمی را انگار به شکل چلیپایی بر دل سوان نشانده. شگفتا که این «دوسه بار»، که چیزی جز چند کلمه، چند کلمه در هوا، دورادور، نیست بتواند چنان دل را پاره کند که گویی به راستی آن را می‌برد، بتواند چون زهری به راستی خورده شده آدم را بیمار کند. سوان ناخواسته به جمله‌ای اندیشید که در خانه خانم سنت اوورت شنیده بود: «بعد از میزهایی که به حرکت درمی‌آیند همچو چیزی قوی‌ای ندیده بودم.» رنجی که حس می‌کرد به هیچ از آنچه پنداشته بود نمی‌مانست. نه تنها از آن رو که در لحظه‌های اوج بدگمانی هم به ندرت توانسته بود این اندازه بدکاری را مجسم کند، بلکه حتی هنگامی هم که چنان کاری را در نظر می‌آورد، آن را گنگ، آمیخته با شک، بتری از پلشتی آشکاری که از واژه‌های «شاید دوسه بار» برمی‌آمد، عاری از شقاوت مشخصی می‌دید که به همان گونه با همه آنچه شناخته بود فرق داشت که بیماری‌ای که برای نخستین بار دچارش شویم. با این همه، زنی که این اندازه رنجش می‌داد، نه تنها کمتر که برعکس هرچه بیشتر برایش عزیز می‌شد، انگار که همراه با هرچه بالاتر گرفتن درد، ارزش نوشدارو، ارزش داروی آرام‌بخشی هم که تنها در دست اودت بود فزونی می‌یافت. سوان می‌خواست بیشتر تیمارش کند، آن گونه که برای بیماری‌ای که ناگهان دریا بیم از آنچه بوده وخیم تر است. می‌خواست آن زشتی‌ای که به او می‌گفت «دوسه بار کرده بود» دیگر نتواند تکرار شود. از این رو باید از او مراقبت می‌کرد. اغلب گفته می‌شود که با برشمردن خطاهای معشوقه یک دوست، تنها مهر او را در دلش می‌افزاییم چون آنها را باور نمی‌کند، و چقدر بیشتر اگر باور کند! اما، سوان با خود می‌گفت، چگونه می‌توان از او مراقبت کرد؟ شاید می‌توانست او را از دست فلان زن برهاند، اما صدها زن دیگر هم بودند، و فهمید که چه دیوانگی کرده بود در شبی که اودت را در خانه وردورن‌ها نیافت، و آرزوی

همواره محال تصاحب یک انسان دیگر را به دل نشانید. خوشبختانه، در ورای رنجهای تازه‌ای که چون فوجهای مهاجمی به جانش می‌تاختند، سرشتی قدیمی‌تر، نرم‌تر و در سکوت کوشاتر، همانند یاخته‌های اندامی زخم برداشته که در جا دست به کار بازسازی بافتهای آسیب‌دیده می‌شوند، همانند ماهیچه‌های یک اندام از کار افتاده که می‌کوشند حرکات خود را از سر گیرند، نهفته بود. این ساکنان قدیمی‌تر و بومی‌تر جانش، یک لحظه همه نیروهای سوان را به آن کار بازسازی نهانی گرفتند که یک بیمار جراحی شده را به ظاهر در حال استراحت می‌نمایاند. این بار، برخلاف عادت سوان که چنین آرامش ناشی از خستگی در سرش جای می‌گرفت، بیشتر دلش آرام شد. اما همه آنچه در زندگی زمانی وجود داشته است، به دوباره پدید آمدن گرایش دارد، و همانند جانور رو به مرگی که بدنش، در هنگامی که به نظر می‌رسد تکان‌هایش پایان گرفته باشد باز از جا می‌جهد، دل سوان هم، لحظه‌ای آرام گرفته، دوباره دستخوش رنجی شد که خود به خود بازگشت و همان زخم چلیپایی را بر آن نشانید. شبهایی مهتابی را به یاد آورد که، آسوده در کالسکه رو بازش که او را به کوچه لاپروز می‌برد، کامجویانه هیجان‌های مردی دلباخته را در درون خود می‌پرورانید و از میوه‌های زهرآگینی که ناگزیر فرا می‌آورد خبر نداشت.

اما همه این اندیشه‌ها بیش از یک ثانیه نپایید، همان قدر که دستش را روی قلبش بگذارد، نفسی تازه کند، و به کتمان عذابی که می‌کشید لبخندی به لب آورد. بر آن بود که پرسش‌هایش را از سر بگیرد. زیرا حسادتش، که برای فرود آوردن آن ضربه بر او، برای چشاندن سخت‌ترین دردی که سوان تا آن زمان به خود ندیده بود، دست به کاری شده بود که هیچ دشمنی نمی‌کرد، رنج او را بسنده نمی‌یافت و می‌کوشید زخمی از آن هم ژرف‌تر بر او بزند. آن سان که بغ بدسگالی، حسادتش او را برمی‌انگیخت و به سوی نابودی می‌کشانید. اگر در آغاز شکنجه‌اش سخت‌تر نشد، گناه نه از او که فقط از اودت بود.

به اودت گفت: «عزیزم، دیگر آخرش است، بگوییم، با کسی بود که



من می شناسم؟»

«نه، قسم می خورم که نه، وانگهی فکر می کنم اغراق کردم، کارم به آنجاها نکشید.»

سوان لبخندی زد و باز پرسید:

«خوب دیگر، مهم نیست، اما حیف که نمی توانی اسمش را به من بگویی. اگر می توانستم آدمش را پیش خودم مجسم کنم، دیگر بعد از این فکرش را هم نمی کردم. این را برای خودت می گویم، چون این طوری دیگر دردسرت نمی دهم. وقتی آدم چیزها را مجسم می کند چقدر راحت می شود! چیزی که خیلی دردناک است این است که آدم نتواند همچو کاری بکند. اما تا همین جا هم خیلی مدارا کرده ای و نمی خواهم خسته ات کنم. از ته دل به خاطر همه خوبی هایی که به من کرده ای سپاسگزارم. دیگر حرفش را نمی زنیم. اما فقط یک کلمه به من بگو: چند وقت پیش بود؟»

«آه، شارل، نمی بینی که داری مرا می کشی! مال خیلی وقت پیش است. دیگر اصلاً فکرش را هم نمی کردم، اما انگار تو می خواهی به هر ترتیبی که شده مرا دوباره به این فکرها بیندازی. یادت باشد که خودت خواستی» این را با بلاهتی ندانسته، و با بدجنسی عمدی گفت.

«نه، فقط می خواستم بدانم بعد از آنی است که همدیگر را می شناسیم یا نه. خیلی طبیعی است. ببینم، در همین جا بود؟ نمی توانی بگویی چه شبی بود که من به یاد بیاورم خودم آن شب چه می کردم؟ می فهمی که ممکن نیست نتوانی به خاطر بیاوری با کی بوده، اودت، عشق من.»

اودت، خوشحال از ارائه شاهد دقیقی که راستگویی اش را گواهی دهد گفت: «نمی دانم، فکر می کنم در جنگل بولونی، در همان شبی بود که تو بعداً در جزیره پیش ما آمدی. شام را در خانه پرنسس دلوم بودی. سر یکی از میزهای کنارمان زنی بود که از خیلی پیشتر ندیده بودم. به من گفت: بیاید پشت تخته سنگ مهتاب را روی آب تماشا کنید. اول خمیازه ای کشیدم و در جوابش گفتم: نه، خسته ام، همین جا راحتم. اما او گفت که تا حال همچو

مهتابی دیده نشده بود. در جوابش گفتم: چه کلکی!؛ می دانستم چه منظوری داشت.»

اودت این را با لحنی کما بیش خندان تعریف می کرد، شاید از این رو که ماجرا به نظرش بسیار طبیعی می آمد، یا می پنداشت بدین گونه از اهمیتش می کاست، یا شاید برای آن که احساس خواری نکند. با دیدن چهره سوان لحنش را تغییر داد:

«خیلی رذلی، خوشت می آید مرا شکنجه بدهی و وادار به گفتن دروغهایی بکنی که فقط برای این می گویم که دست از سرم برداری.»

این ضربه دوم برای سوان از اولی هم سهمگین تر بود. هرگز گمان نبرده بود ماجرا آن قدر تازه، و آن چنان از چشمانش پنهان باشد که نتواند به آن پی ببرد، نه در گذشته ای که نمی شناخت بل در شبهایی که به خوبی به یاد می آورد، که با اودت بسر برده بود، که پنداشته بود به خوبی از آنها آگاهی دارد اما اکنون، با نگاه به گذشته، به نظرش حالتی فریب آمیز و دهشتناک می یافتند؛ در میانشان ناگهان ورطه ای دهان می گشود: آن زمانی که در جزیره جنگل بولونی گذشت. اودت نه باهوش، اما طبیعی بودنش دلنشین بود. آن صحنه را با چنان اداها و لحن ساده ای تعریف کرد که سوان، نفس باخته، همه چیز را در نظر آورد: خمیازه های اودت، تخته سنگ. پاسخ اودت را — که متأسفانه لحنی شادمانه داشت — به گوش شنید. «چه کلکی!»

حس کرد که اودت آن شب کلمه ای بیش از آن نخواهد گفت، که در آن هنگام نمی شد انتظار داشت بیش از آن چیزی به زبان بیاورد؛ ساکت شده بود، و سوان به او گفت:

«عزیزِ دلم، مرا ببخش، حس می کنم خیلی ناراحتت کردم. تمام شد، دیگر فکرت را هم نمی کنم.»

اما اودت دید که چشمان او همچنان بر چیزهایی خیره بود که نمی دانست، و بر گذشته عشقشان، که تا گنگ بود به چشمش یکنواخت و شیرین می آمد، اما اکنون آن دقیقه در جزیره جنگل، در مهتاب، پس از شام

پرنسس دلوم، چون زخمی آن را چاک می‌زد. اما سوان چنان عادت داشت زندگی را جالب بیابد - و از شگفتی‌هایی که در آن یافت می‌شد لذت ببرد - که در همان حال که به حدی رنج می‌برد که باور نمی‌کرد بتواند آن را دیر زمانی تاب آورد، با خود می‌گفت: «زندگی واقعاً عجیب و پر از چیزهای غیرمنتظره و جالب است؛ خوب که فکر می‌کنی، انحراف شایع‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. همین زنی که من به او اعتماد داشتم، که این قدر ساده و نجیب به نظر می‌رسید هر چند که سبک بود، که گرایشهای معمولی و ساده‌ای داشت، همین که به دنبال یک تهمت ظاهراً نادرست از او حرف می‌کشم، از همان چند کلمه‌ای که می‌گوید خیلی بیشتر از همه آنچه گمان برده بودم برملا می‌شود.» اما سوان نمی‌توانست به این ملاحظات بیطرفانه بسنده کند. می‌کوشید بار دقیق آنچه را که او تعریف کرده بود بسنجد تا روشن شود که آیا باید نتیجه گرفت که اغلب از آن کار کرده بود، و باز می‌توانست بکند، یا نه. گفته‌های او را پیش خود تکرار می‌کرد: «می‌دانستم چه منظوری داشت.» «دو یا سه بار»، «چه کلکی!» اما این واژه‌ها دست خالی به ذهن سوان بر نمی‌گشتند، با هر کدامشان خنجری بود که زخمی تازه بر او می‌زد. زمان بسیار درازی، همانند بیماری که نتواند دقیقه به دقیقه حرکتی را که برایش درد آور است تکرار نکند، آن واژه‌ها را پیش خود باز می‌گفت: «همین جا راحت»، «چه کلکی!» اما دردش چنان سخت بود که بناچار باید دست برمی‌داشت، در شگفت بود از این که می‌دید کارهایی که همواره بسیار سبکسرانه، بسیار شادانه به آنها اندیشیده بود، اکنون برایش وخیم می‌شد چون بیماری‌ای که از آن می‌شود مُرد. زنان بسیاری را می‌شناخت که می‌توانست از آنان بخواهد اودت را زیر نظر بگیرند. اما چگونه می‌توانست امیدوار باشد که آنان دیدگاه تازه‌ای او را بپذیرند و در آنی باقی نمانند که زمان درازی خود نیز داشت و همواره راهنمای زندگی شهوانی اش بود، و با خنده به او نگویند: «حسود بلا؛ می‌خواهی بقیه را از این کیف محروم کنی؟» کدامین دام ناگهان گشوده‌ای او را (که در گذشته از عشق اودت جز شادکامی بهره نبرده

بود) یکباره در این گرداب دوزخی انداخت که دیگر هیچ راه گریزی از آن به چشمش نمی آمد. بینوا اودت! از او کینه ای به دل نداشت. تنها نیمی از گناه از او بود. مگر نمی گفتند که مادرش او را، در زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، در نیس به یک انگلیسی توانگر داد؟ آن سطرهای خاطرات شاعر آلفرد دووینی<sup>۱۶۹</sup> که سوان در گذشته ها با بی اعتنایی خوانده بود اکنون چه حقیقت دردناکی را باز می گفت: «هنگامی که مهرزنی را به دل می گیریم، باید از خود پرسیم: اطرافیانش کیستند؟ زندگی اش چگونه بوده است؟ همه خوشی زندگی بر این پایه استوار است.» سوان شگفت زده بود از این که عبارتهایی چنان ساده چون «چه کلکی!»، «می دانستم چه منظوری داشت»، که در ذهن خود تکرار می کرد، بتوانند تا آن اندازه دردناک باشند. اما می فهمید که آنچه عبارتهایی ساده می نامید، چیزی جز قطعه هایی از داربستی نبود که رنج او را در میان داشت و می توانست به او بازگرداند، چرا که رنجی که باز حس می کرد همانی بود که از شنیدن گفته های اودت کشید. با همه آنچه می دانست، — حتی با همه آنچه، با گذشت زمان، توانسته بود فراموش کند یا ببخشد، — باز در لحظه ای که این واژه ها را تکرار می کرد، رنج کهنه اش او را دوباره به همان صورت پیش از گفته های اودت درمی آورد: بی خبر، خوش گمان؛ حسادت بیرحمش او را به وضعیت کسی برمی گردانید که هنوز از ماجرا خبر نداشت، تا از اعتراف اودت ضربه بخورد، و پس از چندین ماه این داستان کهنه هنوز چون افشاگری تازه ای آشفته اش می کرد. از نیروی سهمگین بازآفرینی حافظه اش در شگفت می شد. تنها سستی گرفتن این زاینده نیرو، که بارآوری اش با افزونی سن کاهش می یابد، او را به سبک تر شدن عذابش امیدوار می کرد. اما همین که به نظر می آمد توان رنج آوری یکی از واژه های اودت به ضعف می گراید، یکی از آنهایی که ذهن سوان تا آن زمان کم تر به آنها پرداخته بود، کلمه ای تقریباً تازه، به یاری بقیه می شتافت و با قدرتی تازه تازه بر او ضربه می زد. یاد شبی که در خانه پرنسس دلوم شام خورده بود آزارش می داد، اما این تنها کانون دردش بود.

دردی که به گونه گنگی بر پیرامونش، بر همه روزهای پیش و پس، باز می تابید. و بر هر نقطه ای از خاطره آن شب که دست می گذاشت، یاد سرتاسر آن فصل، که وردورن ها اغلب به شام به «جنگل» می رفتند، برایش دردناک می شد. چنان دردناک که رفته رفته کنجکاوی هایی را که حسادتش در او برمی انگیزخت، ترس عذابهای تازه ای که برای ارضای آنها به خود می داد، خنثی کرد. درمی یافت که همه دوره زندگی اودت پیش از آن که او را شناخته باشد، دوره ای که او هرگز نکوشیده بود پیش خود مجسم کند، آن گستره انتزاعی که به گنگی به چشمش می آمد نبود، بلکه از سالهایی خاص تشکیل می یافت و پر از رویدادهای واقعی بود. اما با شناختن آنها، می ترسید آن گذشته بیرنگ، سیال و تحمل کردنی، کالبدی واقعی و پلشت، چهره ای مشخص و شیطانی به خود بگیرد. و همچنان از کوشش برای تصور آن می پرهیزید، نه از تنبلی ذهنی که از بیم درد. امیدوار بود سرانجام روزی بتواند نام «جزیره جنگل» یا پرنسس دلوم را بشنود بی آن که زخم کهنه دلش را حس کند، و به نظرش بی احتیاطی می آمد که اودت را وادارد چیزهای تازه ای بگوید، نام مکانها و شرایط گوناگونی را به زبان بیاورد که دردش را، تازه آرام شده، به شکل دیگری زنده می کردند.

اما اغلب، چیزهایی را که نمی دانست و اکنون می ترسید که بداند، خود اودت نخواسته و ندانسته فاش می کرد؛ در واقع، اودت از گستردگی فاصله ای که هرزگی اش میان زندگی واقعی او و زندگی کمابیش بیگناهانان ای می انداخت که سوان پنداشته بود، و هنوز اغلب می پنداشت، که معشوقه اش دارد، بیخبر بود: آدم هرزه، که در برابر کسانی که نمی خواهد به بدکاری هایش پی ببرند همواره نیکی یگانه ای را به رخ می کشد، نمی تواند بفهمد آن بدکاری ها، که خود از رشد همیشگی شان بیخبر است، چگونه اندک اندک از شیوه های عادی زندگی دورش می کنند. بر اثر همنشینی، در ذهن اودت، با خاطره کارهایی که از سوان پنهان می کرد، خاطره های دیگری هم رفته رفته رنگ آنها را به خود می گرفتند، به آن کارها آلوده می شدند،

بی آن که اودت هیچ چیز نامعمول در آنها ببیند، بی آن که ناهمخوانی شان با جایی که در درون خود به آنها داده بود به چشمش بزند؛ اما اگر آنها را برای سوان باز می‌گفت، محیط و شرایط پیرامون خود را برملا می‌کردند و او را به ترس می‌انداختند. یک روز، بی آن که بخواهد به اودت نیشی بزند، از او پرسید که هرگز نزد زنان واسطه رفته بود یا نه. راستی را، خود مطمئن بود که نه؛ نامه بی امضا چنان گمانی را به ذهنش رخنه داده بود، اما به گونه‌ای تنها مکانیکی؛ در ذهنش به هیچ شاهی که تأییدش کند برنخورده، اما آنجا مانده بود، و سوان برای خلاص شدن از حضور صرفاً مادی اما در هر حال آزارنده آن گمان، دلش می‌خواست اودت آن را بزدايد. و او در پاسخش گفت: «نه! نه!» و با لبخندی که برملا کننده خرسندی خودستایانه‌ای بود که دیگر نمی‌فهمید نمی‌تواند چشم سوان حقانی جلوه کند افزود: «اما مگر دست از سرم برمی‌دارند. یکی شان همین دیروز هم بیشتر از دو ساعت منتظرم بود. هر قیمتی می‌گفتم قبول می‌کرد. گویا یک سفیری به او گفته اگر فلانی را برایم بیاورید خودم را می‌کشم. گفتم به او بگویند در خانه نیستم. اما آخرش مجبور شدم خودم بروم و راضی‌اش کنم که برود. دلم می‌خواست بودی و می‌دیدي چه رفتاری با او کردم. خدمتکارم که صدایم را از اتاق کناری می‌شنید گفت که سرش داد می‌زد: به چه زبانی بگویم که نمی‌خواهم! خوشم نمی‌آید، همین. فکر می‌کنم این اختیار را داشته باشم که هر کاری دلم می‌خواهد بکنم، نه؟ حالا، اگر به پول احتیاج داشتم، یک حرفی... به دربان دستور داده‌ام راهش ندهد. به او بگويد که به بیرون از شهر رفته‌ام. آه! چقدر دلم می‌خواست یک جایی قایم شده بودی و می‌شنیدی. فکر می‌کنم که ازم خوشتر می‌آمد، عزیزم، هرچه باشد، اودت کوچولوی تو خوبی‌هایی هم دارد، هرچند که به نظر بعضی‌ها خیلی نفرت‌انگیز است.»

وانگهی، همان اعترافهایش به خطاهایی که حدس می‌زد سوان به آنها پی برده باشد، بیش از آن که به بدگمانی‌های پیشین او پایان دهد شک‌های

تازه‌ای را دامن می‌زد. چرا که اعترافهایش هیچگاه تناسب درستی با آن بدگمانی‌ها نداشت. هر اندازه هم که می‌کوشید اعترافش از همه آنچه اساسی بود عاری باشد، باز در میان زائده‌هایش چیزی می‌ماند که هرگز به فکر سوان نرسیده بود، که تازگی‌اش او را آزار می‌داد و حسادتش را از مضمون‌های تازه‌ای برخوردار می‌کرد. و دیگر نمی‌توانست این اعترافات را فراموش کند. روانش آنها را، آن‌گونه که رودی جسدهایی را، با خود می‌برد، پس می‌زد، باز در بر می‌گرفت. و از آنها زهر آگین می‌شد.

یک بار اودت با او از دیداری سخن می‌گفت که فورشوویل در روز جشن پاریس - موریسی از او کرده بود. سوان گفت: «چطور، از آن موقع می‌شناختی اش؟» و سپس برای این که نشان ندهد خبر نداشته است افزود: «آها! آره، درست است.» و ناگهان به خود لرزید از این فکر که شاید در همان روز جشن پاریس - موریسی، که نامه‌ای از اودت به دستش رسید که برایش بسیار عزیز بود، او با فورشوویل در «مزون دوره» ناهار می‌خورد. اودت سوگند خورد که نه. و سوان برای ترساندنش گفت: «اما مزون دوره چیزی را به یادم می‌آورد که بعد فهمیدم حقیقت نداشت.» اودت (که ظاهر سوان به او باورانده بود که خبر داشت) در پاسخ گفت: «آها، این بود که در شبی که تو در کافه پروو دنبالم می‌گشتی گفتم که دارم از آنجا می‌آیم درحالی که اصلاً نرفته بودم.» و این را با عزمی گفت که بسیار بیشتر از بی‌پروایی، با کمرویی همراه بود، با ترس از درافتادن با سوان که از سر غرور می‌خواست پنهانش بدارد، و با این خواست که به او نشان دهد که می‌تواند رگ باشد. بدین گونه، ضربه‌ای که به سوان زد سختی و دقتی دژخیم‌وار داشت، بی‌آن که از بیرحمی در آن اثری باشد، چه از رنجی که به سوان می‌داد آگاه نبود؛ و حتی به خنده افتاد، که البته، شاید بیشتر برای آن بود که شرمنده و دستپاچه ننماید. «درست است، به مزون دوره نرفته بودم، داشتم از خانه فورشوویل می‌آمدم. البته، دروغ نمی‌گفتم، واقعاً به کافه پروو رفته بودم، فورشوویل آنجا مرا دید و خواست بروم و گراورهایش را تماشا کنم. ولی کس دیگری به دیدنش آمد. برای این

به تو نگفتم از مزون دوره می آیم که می ترسیدم تو ناراحت بشوی. می بینی، بیشتر می خواستم به تو خوبی کنم. اگر هم کارم اشتباه بوده، دستکم دارم رک و راست به تو می گویم. چه دلیلی داشت که اگر در روز جشن پاریس - موریسی با او ناهار خورده بودم، این را هم به تو نگویم؟ بخصوص که در آن زمان هنوز من و تو همدیگر را خیلی نمی شناختیم، مگر نه، عزیزم؟» سوان، با سستی ناگهانی موجود بی رمقی که آن گفته های خردکننده از او ساخته بود، لبخندی زد. پس، در همان ماه هایی هم که دیگر هرگز یارای آن نداشته بود دوباره به آنها فکر کند چون بیش از اندازه خوش بودند، در همان ماه هایی هم که اودت دوستش می داشت، به او دروغ می گفت! همانند آن بار (آن نخستین شبی که «کاتلیا بازی» کردند)، که اودت می گفت از «مزون دوره» می آید، چه بسیار بارهای دیگری هم با دروغی همراه بود که سوان بونبرده بود. به یاد آورد که روزی اودت به او گفت: «می توانم به خانم وردورن بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه ای پیدا کرد.» احتمالاً در بسیار بارهایی که کوشیده بود به سوان نیز دلیل دیر آمدنی را بگوید، یا تغییر ساعت دیداری را توجیه کند، کلماتش بی آن که او در آن زمان گمانی ببرد چیزی را پنهان می کردند که باید با کس دیگری انجام می داد، کس دیگری که به او می گفت: «می توانم به سوان بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه ای پیدا کرد.» و سوان در پس شیرین ترین خاطره هایش، در پس ساده ترین کلمه هایی که اودت در گذشته ها به او گفته بود، که او چون کلمه های انجیل باورشان می کرد، در پس کارهای هر روزه ای که اودت برایش تعریف کرده بود، در پس آشناترین جاها، خانه دوزنده اش، خیابان «جنگل بولونی»، اسپریس، (پنهان به یاری آن وقت اضافی که در پر مشغله ترین روزها هم باز فرصتی، جایی، باقی می گذارد و می تواند به کار پنهان کردن برخی کارها بیاید) شائبه حضور ممکن و نهانی دروغ هایی را حس می کرد که همه آنچه را که برایش از هرچه عزیزتر مانده بود، زیباترین شب های زندگی اش، حتی



کوچه لاپروز را که بدون شک اودت همواره در ساعت‌های دیگری جز آنی که به او گفته بود از خانه اش در آن بیرون می‌رفت، برایش ننگین می‌کرد، اندکی از چنندش شومی را که هنگام شنیدن اعتراف اودت درباره «مزون دوره» حس کرده بود به همه چیز و همه جا می‌پراکنید، و چون جانوران پلید «ویرانی نینوا»<sup>۱۷۰</sup> سنگ سنگ گذاشته او را از جا می‌کند. اگر اکنون، هر بار که حافظه اش نام دردناک «مزون دوره» را به یادش می‌آورد از آن روی برمی‌گردانید، این همانند آنچه بتازگی در خانه مادام دو سنت اوورت رخ داد نبود که او را به یاد خوشبختی ای می‌انداخت که از بسیار پیشتر از دست داده بود، بلکه بدبختی ای را به یادش می‌آورد که تازه به آن پی می‌برد. سپس، نام «مزون دوره» هم مانند نام جزیره «جنگل» شد، رفته رفته دیگر او را رنج نمی‌داد. زیرا آنچه ما عشق، یا حسادت خود، می‌پنداریم، شوری یکسان و پیوسته و بخش‌ناپذیر نیست. عشق و حسادت از بینهایت عشق‌های پیاپی، حسادتهای گوناگون ساخته شده‌اند که همه گذرایند، اما بسیاری و به هم پیوستگی شان احساس تداوم و توهم یگانگی را پدید می‌آورد. زندگی عشق سوان، و وفاداری حسادتش، هر دو از مرگ، از بیوفایی بیشمار تمناها و شک‌های بیشماری ساخته شده بودند که موضوع همه‌شان اودت بود. اگر زمان درازی اودت را نمی‌دید، تمناها و شک‌های دیگری جای آنهایی را که می‌مردند نمی‌گرفت. اما حضور اودت همچنان مهربانی‌ها و شک‌هایی را در پی هم در دلش می‌کاشت.

برخی شبها اودت یکباره با او بسیار مهربان می‌شد و به تندی هم هشدار می‌داد که باید بیدرنگ از آن بهره بجوید چه شاید که تا سالها دوباره از آن خبری نمی‌شد؛ باید درجا به خانه او می‌رفتند و «کاتلیا بازی» می‌کردند و این میل وانمودی اودت به او چنان ناگهانی، نامفهوم و مبرم بود، و نوازشهایی که سپس به او ارزانی می‌داشت چنان نمایشی و نامعمول، که این مهربانی‌ها خشن و بی‌حقیقت به اندازه دروغ و بدخواهی سوان را غمین می‌کرد. یک شب که بدین گونه، به دستور اودت، با او به خانه برگشته بود، و او بوسه‌هایش را با

کلمه های پر از شوری می آمیخت که با خشکی همیشگی اش نمی خواند، سوان ناگهان پنداشت صدایی می شنود؛ بلند شد، همه جا را گشت، کسی را نیافت، اما دیگر حال آن نداشت که دوباره به جایش در کنار اودت برگردد و او، در اوج خشم، گلدانی را شکست و به سوان گفت: «هیچ وقت نمی شود با تو هیچ کاری کرد!» و سوان در این شک ماند که نکند کسی را آنجا پنهان کرده بود که می خواست حسادتش را برانگیزد یا هوسش را برافروزد.

گاهی سوان به امید دانستن چیزهایی درباره او به خانه های بدنام می رفت، بی آن که جرأت کند از او نام ببرد. دلاله می گفت: «یک دختری دارم که حتماً ازش خوشتان می آید». و سوان یک ساعتی را غمگینانه به گپ زدن با دخترک بینوایی می گذرانید که در شکفت می شد از این که بیش از آن کاری نمی کرد. روزی یکی از آنان، که خیلی جوان و زیبا بود به او گفت: «چیزی که دلم می خواهد، این است که یک دوست پیدا کنم، آن وقت، او می تواند مطمئن باشد که دیگر هیچوقت با هیچ کس دیگری نمی روم.» سوان با نگرانی از او پرسید: «واقعاً، فکر می کنی عشق آدم به یک زن در او تأثیر بگذارد و دیگر هیچوقت به آدم خیانت نکند؟» — «البته! بستگی به آدمش دارد!» سوان نمی توانست به آن زنان همان چیزهایی را نگوید که پرنسس دلوم را خوش می آمد. به زنی که دنبال دوستی می گشت با لبخندی گفت: «چه خوب کردی که چشمهایت را همرنگ کمر بندت آبی کردی.» — «شما هم سراسین های آبی دارید.» — «چه گپ خوبی داریم می زنیم، آن هم در همچو جایی! خسته ات نمی کنم؟ کاری نداری؟» — «نه. وقت زیاد است. اگر خسته ام می کردید به شما می گفتم. برعکس، از حرفهایتان خوشم می آید.» — «خیلی خوشحالم که این را می گویی. داریم راحت گپ می زنیم. مگر نه؟» این را به دلاله گفت که به اتاق آمده بود. «بله، اتفاقاً من هم داشتم همین را پیش خودم می گفتم. می گفتم اینها چقدر مؤدبند! بله! حالا دیگر می آیند اینجا که گپ بزنند. شازده هم پریروز می گفت اینجا خیلی بیشتر به اش خوش می گذرد تا پیش زنش. گویا امروزه همه زنهای اشراف یک

جوری شده‌اند، واقعاً که آبروریزی است! خوب، مزاحمتان نمی‌شوم.» و سوان را با زن چشم آبی تنها گذاشت. اما چیزی نگذشته سوان برخاست و با او خداحافظی کرد، به دردش نمی‌خورد، اودت را نمی‌شناخت.

نقاش بیمار شده بود و دکتر کوتار به او توصیه کرد به سفری دریایی برود؛ چند تنی از یاران گفتند که می‌خواهند همراه او باشند؛ وردورن‌ها نخواستند تنها بمانند، قایقی تفریحی کرایه کردند، سپس آن را خریدند و بدین گونه اودت بارها به سفر دریایی رفت. هر بار که می‌رفت، پس از کوتاه‌زمانی سوان حس می‌کرد که دارد از او دل می‌برد، اما همین که می‌فهمید او برگشته است نمی‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد، انگار که دوری ذهنی‌اش با دوری مکانی تناسب داشت. یک بار که پنداشته می‌شد تنها برای یک ماه به سفر می‌روند، یا از آن‌رو که در میانه راه دلشان خواست، یا که آقای وردورن، برای خوشامد همسرش، طرح سفر را پنهان از همه ریخته بود و رفته رفته یاران را از آن گاه می‌کرد، از الجزیره به تونس، سپس به ایتالیا، یونان، قسطنطنیه و آسیای صغیر رفتند. سفر نزدیک به یک سال به درازا کشیده بود. سوان خود را یکسره آسوده، کمابیش خوش حس می‌کرد. خانم وردورن هرچه کوشید به پیانونواز و دکتر کوتار بپذیراند که خاله آن و بیماران این هیچ نیازی به آن دو نداشتند، و در هر حال به صلاح نبود خانم کوتار به پاریس برگردد که به گفته آقای وردورن دستخوش انقلاب شده بود<sup>۱۷۱</sup>، کاری از پیش نبرد و ناگزیر در قسطنطنیه آزادی‌شان را به آنان پس داد. و نقاش با آنان رفت. روزی از روزهایی که سه مسافر تازه برگشته بودند، سوان که با دیدن اومنیبوسی که به پارک لوکزامبورگ می‌رفت خود را به آن رسانده بود چون آنجا کاری داشت، چشمش به خانم کوتار افتاد که با سرو وضع بسیار آراسته، کلاه پرداز، پیرهن ابریشم، دستپوش، چتر، کیف و دستکش‌های سفید پاکیزه رو به رویش نشسته بود و به دیدار کسانی می‌رفت که آن روز «روزشان بود». در روزهایی که باران نمی‌بارید، این گونه آراسته، پیاده از خانه‌ای به خانه دیگر در یک محله می‌رفت، اما برای رفتن به محله دیگری سوار اومنیبوس می‌شد. در

لحظه‌های نخستین، پیش از آن که مهربانی ذاتی زنانه توانسته باشد پوسته خشک خرده بورژوازیانه اش را بترکاند، و نیز چون خوب نمی دانست که باید از وردورن‌ها با سوان چیزی بگوید یا نه، به گونه‌ای بسیار طبیعی، با صدای آرام و شرماگین و آهسته اش که غرش اومنیوس گاهی یکسره ناشنیده می‌گذاشت، گزیده‌ای از همان چیزهایی را به سوان گفت که در بیست و پنج خانه‌ای که در یک روز از پله‌هایشان بالا می‌رفت بارها و بارها می‌شنید و بازگومی‌کرد:

«آقا، فکر نمی‌کنم لازم باشد از شمایی که در جریان همه چیز هستید بپرسم که در نمایشگاه میرلیتون، تکچهره‌ماشار را که همه پاریس برایش سر و دست می‌شکنند دیده‌اید یا نه. خوب، نظرتان چیست؟ از دسته موافق‌هایید یا از آنهایی که بدش را می‌گویند؟ در همه سالن‌های شهر بحث فقط درباره تکچهره‌ماشار است و بس؛ کسی که درباره تکچهره‌ماشار ابراز عقیده نکند شیک نیست، روشن نیست، توی باغ نیست.»

سوان گفت آن نقاشی را ندیده است و خانم کوتار ترسید که مبادا با وا داشتش به این اعتراف او را آزرده باشد.

«آها، خیلی خوب است. دستکم شما این را بی‌پرده به زبان می‌آورید. از این که تکچهره‌ماشار را ندیده‌اید احساس شرمندگی نمی‌کنید. به نظرم این کارتان خیلی قشنگ است. من دیده‌امش، البته هرکسی یک نظری دارد، بعضی‌ها معتقدند یک کمی زیادی صاف و صوف است، وارفته است، اما به نظر من که ایدآل است. البته، به آن زنهای آبی و زردی که دوستان «بیش» می‌کشند نمی‌ماند. اما باید بی‌پرده به شما بگویم، شاید به نظرتان خیلی اهل این زمانه آخر قرن نباشم، اما من همانی را که فکر می‌کنم می‌گویم، واقعاً نمی‌فهمم. خدایی اش را بگویم، جنبه‌های مثبت تکچهره‌ای را که از شوهرم کشیده قبول دارم، به عجیب و غریبی چیزهایی که معمولاً می‌کشند نیست، اما برداشته سبیلش را آبی کرده. درحالی که، ماشار! از قضا، شوهر همین دوستی که الآن دارم می‌روم پیشش (و خیلی خوشحالم از این که شما را هم در راه می‌بینم) به او قول داده که اگر به عضویت آکادمی پذیرفته شد (یکی

از همکارهای دکتر است) تکچهره‌اش را به ماسار سفارش بدهد. البته، آرزوی بزرگی است! دوست دیگری دارم که می‌گوید لولوار را بیشتر دوست دارد. من که چیزی سرم نمی‌شود و شاید لولوار علمش بیشتر باشد. اما معتقدم که اولین شرط خوبی یک تابلو، بخصوص با قیمت ده هزار فرانک، این است که شبیه باشد و شباهتش خوشایند باشد.»

پس از این گفته‌ها، که برانگیزنده‌شان بلندی پر کلاه، علامت روی کیف، عدد کوچک مرکبی مغازه سفیدشویی در داخل دستکشهایش، و دودلی برای حرف زدن از وردورن‌ها با سوان بود، خانم کوتار که می‌دید هنوز خیلی مانده است تا به نیش خیابان بناپارت برسد تا راننده پیاده‌اش کند، به ندای دلش گوش داد که به او می‌گفت از جای دیگری حرف بزند.

به سوان گفت: «راستی، آقا، در این سفری که با خانم وردورن بودیم، گوش شما باید خیلی صدا کرده باشد، چون همه‌اش ذکر خیر شما بود.»  
سوان شگفت‌زده شد، چون گمان می‌برد که نامش نمی‌بایست هرگز در حضور وردورن‌ها آورده می‌شد.

خانم کوتار باز گفت: «چون که، خانم دو کره‌سی هم بود و می‌دانید این یعنی چه. اودت هر جا که می‌رود، نمی‌تواند مدت زیادی بدون حرف زدن از شما سر کند. می‌توانید هم حدس بزنید که بدتان را نمی‌گوید.» و با دیدن حرکت تردیدآمیز سوان گفت: «چطور! شک دارید؟»

و هیجان‌زده از صمیمیت باورش، و بدون افزودن هیچ فکر بدی به آنچه خود تنها به همان مفهومی به کار می‌برد که در سخن گفتن از محبت میان دوستان به زبان می‌آید، گفت:

«واقعاً شما را می‌پرستد! آه! فکر می‌کنم نباید پیش روی او این را درباره شما گفت! کار دست آدم می‌دهد! در هر موردی، مثلاً اگر تابلویی را می‌دیدیم، می‌گفت: اگر فلانی اینجا بود، می‌توانست بگوید این اصل است یا نه. در این زمینه هیچکس به پایش نمی‌رسد. دادم می‌پرسید: بینی الآن دارد چکار می‌کند؟ کاش یک کمی کار می‌کرد! حیف است، بچه‌ای

این قدر با استعداد و این قدر تنبل. (البته، مرا می بخشید) الان، مجسم می کنم دارد به ما فکر می کند، می گوید ببینی ما کجاییم. حتی یک چیزی هم گفت که به نظر من خیلی قشنگ بود: آقای وردورن گفت: آخر از کجای می توانید بفهمید او الان دارد چکار می کند در حالی که بیشتر از پانصد فرسخ از او دورید؟ که اودت در جوابش گفت: از نگاه یک دوست هیچ چیز غیر ممکن نیست. نه، باور کنید، این را برای خوشامد شما نمی گویم، او برای شما یکی از آن دوستهای واقعی است که خیلی کم پیدا می شوند. در ضمن، این را هم به شما بگویم که اگر این را ندانید، فقط خودتانید که نمی دانید. در همان روز آخر هم خانم وردورن به من می گفت: (می دانید که در آستانه سفر آدم حرف دلش را بهتر می زند) نه این که بخواهم بگویم اودت ما را دوست ندارد، اما هرچه ما به او بگویم در مقابل آنی که آقای سوان به او بگوید وزنه ای ندارد. وای، خدا! راننده دارد برای من نگه می دارد، آن قدر برایتان پر حرفی کردم که نزدیک بود از خیابان بناپارت بگذرم... لطف می کنید بگویند پر کلاه راست هست یا نه؟»

و خانم کوتار دست پوشیده در دستکش سفیدش را از درون دستپوش بیرون آورد و به سوی سوان دراز کرد، که همراه با یک بلیت تصویری از زندگی برازنده از آن بیرون زد و آمیخته با بوی سفیدشویی همه اومنیوس را انباشت. و سوان حس کرد که دلش پر از محبت او، و نیز خانم وردورن شد (و کمابیش اودت، چون از آنجا که حسش درباره او دیگر با درد آمیخته نبود، دیگر عشق نبود)، و از اومنیوس او را با نگاهی مهرآمیز دنبال کرد که، پیر کلاه افراشته، بچالاکی پا به خیابان بناپارت می گذاشت، با دستی دامنش را بالا می گرفت، در دست دیگر چتر و کیفش را داشت که می گذاشت علامتش دیده شود، و دستپوش روی شکمش تاب می خورد.

خانم کوتار، که پنداری از شوهرش حاذق تر بود، در کنار احساسهای بیمارانه سوان، و برای رویارویی با آنها، احساسهای دیگری را پیوند زده بود که سالم بودند، حس قدرشناسی، حس دوستی، حس هایی که می توانستند

اودت را در ذهن سوان انسانی تر بنمایانند (و به زنان دیگر شبیه تر، چه زنان دیگری هم می توانستند آنها را در او برانگیزند)، و به تبدیل همیشگی اودت به زنی که دوست داشتنش محبتی بی دغدغه بود شتاب دهند، زنی که شبی پس از یک مهمانی در خانه نقشاش از سوان دعوت کرد با او و فورشویل لیوانی شربت پرتقال بنوشد و سوان حس کرد که می تواند در کنار او به خوشی زندگی کند.

در گذشته اغلب از وحشت این فکر که روزی دیگر اودت را دوست نخواهد داشت، با خود عهد کرده بود که بهوش باشد، و همین که حس کرد عشقش او را ترک می کند در او چنگ بزند، نگهش دارد. اما اکنون، همزمان با سست تر شدن عشق، میلش به عاشق ماندن نیز فروکش می کرد. چرا که نمی توان دگرگون شد، یعنی آدم دیگری شد، و همچنان پیرو عواطف آدم پیشینی بود که دیگر نیست. گاهی، دیدن نامی در روزنامه، نام یکی از مردانی که می پنداشت می توانستند معشوق اودت بوده باشند، او را دوباره دستخوش حسادت می کرد. اما حسادتی سبک بود و از آنجا که به او نشان می داد هنوز زمانی را که آن همه رنج می کشید - اما همچنین شیوه حس کردنی آن چنان لذتناک را می شناخت - یکسره پشت سر نگذاشته بود، و که در گذر زمان شاید این اتفاق برایش پیش می آمد که دوباره، از دور و گذرا، زیبایی هایش را ببیند، حتی هیچانی خوشایند در او برمی انگیزد، آن گونه که برای پاریسی غمینی که ونیز را پشت سر می گذارد تا به فرانسه برگردد، دیدن آخرین پشه ای که نشان می دهد ایتالیا و تابستان هنوز آن چنان دور نیستند. اما اغلب، هنگامی که می کوشید اگر نه در آن دوره بس ویژه زندگی اش که پشت سر می گذاشت باقی بماند، دستکم، تا آنجایی که هنوز می توانست، تصور روشنی از آن داشته باشد، می دید که دیگر این کار از دستش بر نمی آید؛ دلش می خواست عشقی را که تازه ترک گفته بود همانند چشم اندازی ببیند که به زودی محو می شد؛ اما دوگانه بودن، و به چشم دیدن واقعیت احساسی که دیگر نداریم، آن چنان دشوار است که چیزی نگذشته

ذهنش تاریکی می‌گرفت، دیگر چیزی نمی‌دید، از نگاه کردن دست می‌شست، عینکش را از چشم برمی‌داشت، شیشه‌هایش را پاک می‌کرد؛ و با خود می‌گفت که بهتر است کمی استراحت کند، که اندکی بعد هنوز فرصت هست، و بی‌کنجکاوی و با رخوت مسافر خواب‌آلودی می‌لمید که کلاهش را به روی چشمانش می‌کشد تا بخوابد، در واگنی که حس می‌کند بیش و بیشتر شتاب می‌گیرد و او را از سرزمینی دور می‌کند که سالهای سال در آن زیسته و با خود عهد کرده بود که نگذارد واپسین بدرود را نگفته از دستش بدر رود. حتی، به همان گونه که اگر این مسافر زمانی بیدار شود که در فرانسه است، هنگامی که سوان اتفاقی در نزدیکی خود به شاهی برخورد که نشان می‌داد فورشویل معشوق اودت بوده است، دید که هیچ دردی حس نمی‌کند، که دیگر عشق دور شده است، و غمین شد از این که باخبر نشد هنگامی که برای همیشه ترکش می‌کرد. و به همان گونه که پیش از بوسیدن اودت برای نخستین بار، کوشیده بود چهره‌ای از او را که آن همه مدت در نظر داشت و یاد آن بوسه دگرگون می‌کرد به خاطر بسپارد، دلش می‌خواست که می‌توانست، دستکم در ذهنش، به آن اودت تا زمانی که هنوز بود بدرود بگوید، اودتی که در او دلدادگی می‌انگیخت، و حسادت، اوپی که رنجش می‌داد و اکنون دیگر رفته بود و او هرگز نمی‌دیدش. اشتباه می‌کرد. باید هنوز یک بار دیگر، چند هفته‌ای پس از آن، دوباره او را می‌دید. و این در خواب بود، در غروب یک رؤیا. همراه با مادام وردورن، دکتر کوتار، جوانی فینه به سر که نمی‌شناخت، نقاش، اودت، ناپلئون سوم، و پدر بزرگ من، در راهی در کنار دریا قدم می‌زد که گاهی پرتگاهی بسیار بلند و گاهی فقط چند متری از دریا بالاتر بود، به گونه‌ای که پیایی بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند؛ کسانی از آنان، که رو به سرایش بودند، دیگر به چشم آنانی که هنوز بالا می‌رفتند نمی‌آمدند، واپسین روشنی روز به کاستی می‌گرایید و چنین می‌نمود که شبی تاریک بیدرنگ همه جا را فرا خواهد گرفت. گهگاه موجهای دریا تا کناره راه می‌خیزیدند و سوان قطره‌هایی یخین را روی گونه‌هایش حس می‌کرد.



اودت می‌گفت که خشکشان کند، او نمی‌توانست و این در برابر اودت دستپاچه‌اش می‌کرد، و هم این که جامه خواب به تن داشت. امیدوار بود که، به یاری تاریکی، کسی بونبرد، اما در همین هنگام خانم وردورن لحظه درازی شگفت‌زده به او خیره شد، درطول این لحظه سوان دید که بینی او دراز شد و سبیل درشتی بر چهره‌اش نشست. برگشت تا اودت را ببیند، گونه‌هایش رنگ پریده بود و جوشهای ریز سرخ داشت، خطوط چهره‌اش کشیده و گود افتاده بود، اما او را با چشمانی پر از مهر می‌نگریست که آماده بود از چهره جدا شود و چون دو قطره اشک روی او بچکد و حس کرد چنان دوستش دارد که می‌خواهد بیدرنگ او را با خود ببرد. ناگهان اودت مچش را برگرداند، ساعت کوچکش را نگاه کرد و گفت: «باید بروم»، با همه به یک سان خداحافظی می‌کرد بی آن که سوان را به کناری بکشد، بی آن که به او بگوید آن شب یا روز دیگری همدیگر را کجا خواهند دید. سوان جرأت نکرد این را بپرسد، دلش می‌خواست با او برود و نمی‌توانست روبه سوی او برگرداند، چون ناگزیر بود با لبخندی به یک پرسش خانم وردورن پاسخ بدهد، اما دلش وحشتناک می‌تپید، از اودت نفرت داشت، می‌خواست چشمانش را که اندکی پیشتر آن همه دوست می‌داشت کور کند، گونه‌های بی طراوتش را له کند. همچنان با خانم وردورن بالا می‌رفت، یعنی گام به گام از اودت دور می‌شد که در جهت دیگر به سرایشب می‌رفت. پس از یک ثانیه ساعتها بود که رفته بود. نقاش به سوان گفت که ناپلئون سوم لحظه‌ای پس از اودت غیبش زد. گفت: «حتماً با همدیگر قرار گذاشته بودند، پایین سرایشب به همدیگر رسیده‌اند. اما صورت خوشی نداشت که باهم از ما خداحافظی کنند. معشوقه‌اش است.» جوان ناشناس به گریه افتاد. سوان کوشید آرامش کند. همچنان که گونه‌هایش را پاک می‌کرد و فینه از سرش برمی‌داشت تا راحت‌تر باشد گفت: «هرچه باشد حق دارد. خودم ده بار همین را به او گفتم. این که غصه ندارد، مردی بود که می‌توانست او را درک کند.» و سوان با خودش حرف می‌زد، چون جوانی که در آغاز نتوانسته بود بشناسد خودش

بود؛ مانند برخی داستان‌نویسان، شخصیت خود را میان دو آدم قصه بخش کرده بود، یکی آن که خواب می‌دید، و دیگری آن که فینه به سر در برابرش بود.

برخی تداعی‌های گنگ، اندک تغییری در ظاهر همیشگی فروشویل، و حمایل پهن لژیون دونور روی سینه‌اش، او را به چهره ناپلئون سوم درآورده بود؛ اما در واقع، و براساس همه مفهومی که آن شخصیت حاضر در رؤیای سوان برای او داشت، و همه آنچه به یادش می‌آورد، خود خود فروشویل بود. زیرا سوان، در حالت خواب، از تصویرهایی ناقص و دگرگون شونده برداشتهایی نادرست می‌کرد، و از این گذشته به گونه‌ای گذرا، از چنان نیروی آفریننده‌ای برخوردار بود که خویشتن را، همانند برخی یاخته‌ها، با بخش شدن ساده تکثیر می‌کرد؛ از حس گرمای کف دست خودش گودی دست غریبه‌ای را می‌آفرید که می‌پنداشت می‌فشرد، و از حس‌ها و دریافت‌هایی که هنوز بر آنها آگاهی نداشت ماجراگونه‌هایی می‌آفرید که با تسلسل منطقی‌شان، می‌توانستند شخصیت ضروری برای برخورداری از عشق او یا برانگیختن بیداری‌اش را در رؤیایش به نقطه معین بکشانند. یکباره شبی تیره چیره شد، ناقوسی صدا کرد، مردمانی گریزان از خانه‌هایی آتش گرفته به دو گذشتند؛ سوان آوای خیزش موجها را شنید و تپش قلبش را که، به همان سهمگینی، بیتابانه در سینه‌اش می‌کوفت. یکباره تپش دوچندان شد، دردی حس کرد، دلش بی دلیل به آشوب افتاد؛ دهقانی که با تن تاول‌آجین می‌گذشت داد زد: «بیاید از شارلوس بپرسید اودت آخر شب را با دوستش کجا رفت. در گذشته با اودت بوده و او همه چیزش را به او می‌گوید. آتش کار آنهاست.» خدمتکارش بود که بیدارش کرد و به او گفت:

«آقا، ساعت هشت است و سلمانی آمده، گفتم یک ساعت دیگر برگردد.»

اما این کلمه‌ها که در موجهای خوابی رخنه می‌کرد که سوان را فراگرفته بود، نخست دچار همان اعوجاجی می‌شد که پرتوی را در ته آب خورشید

می نمایاند، و سپس به شعور سوان راه می یافت، همچنان که لحظه ای پیشتر، صدای زنگ، در آن ژرفاها طنین ناقوسی را به خود گرفته و صحنه آتش سوزی را پدید آورده بود. در این حال، صحنه ای که در برابر چشمان داشت دود و نابود شد، چشم گشود، برای واپسین بار آوای یکی از موجهای دریا را که دور می شد شنید. دستی به گونه کشید. خشک بود. اما حس سردی آب و شوری نمک را به خاطر می آورد. بلند شد، جامه به تن کرد. خواسته بود آرایشگر زود بیاید چون روز پیش برای پدر بزرگم نوشته بود که بعد از ظهر به کومبره می رفت، چه شنیده بود که بناست مادام دوکامبرمر - مادموزال لوگراندن - چند روزی به آنجا برود. یاد روستایی که از بسیار پیشتر به آن سر نزده بود، و خاطره زیبایی آن چهره جوان، به هم پیوستند و برایش جاذبه ای یافتند و سرانجام بر آتش داشتند که چند روزی از پاریس برود. چون تصادف های گوناگونی که ما را با برخی آدمها رویارو می کنند با دوره ای که دوستشان می داریم همزمان نیستند، بلکه ناهماهنگ با آن، ممکن است پیش از آغازش رخ دهند و پس از پایان گرفتنش تکرار شوند، در یادآوری گذشته نخستین بارهایی که کسی که بعدها دوستش می داریم در زندگی مان پدیدار شد در نظرمان مفهومی هشدارآمیز، پیشگویانه به خود می گیرد. این گونه بود که سوان اغلب به یاد چهره اودت در نخستین شبی می افتاد که او را در تئاتر دید و فکر نمی کرد دیگر او را ببیند - و به همین گونه اکنون مهمانی خانم سنت اوورت را به خاطر می آورد که در آن ژنرال دوفرورویل را با خانم کامبرمر آشنا کرد. دلبستگی های زندگی آن چنان بسیارند که کم پیش نمی آید که در شرایط یگانه ای، آغاز شادکامی ای هنوز فرا نرسیده با اوج گیری غصه ای که رنجمان می دهد همزمان باشد. و بدون شک این می توانست در جای دیگری بجز خانه سنت اوورت نیز برای سوان پیش بیاید. حتی، از کجا معلوم که اگر آن شب در جای دیگری بود، شادمانی ها و دردهای دیگری برایش آغاز نمی شد که بعدها به نظرش رسد گریزناپذیر بوده اند؟ اما آنچه در آن هنگام به نظرش ناگزیر آمد، همانی بود که رخ داده بود، و چندان دور نبود از این که چیزی

تقدیری در این نکته ببیند که آن شب از آن رو به رفتن به مهمانی خانم سنت اوورت مصمم شد که ذهنش، به بوی ستایش غنای نوآوری های زندگی، و ناتوان از آن که زمان درازی به پرسشی دشوار از این گونه پردازد که چه چیزی دلخواه تر است، میان دردهایی که آن شب کشیده بود و شاد کامیهایی که به گمانش نمی آمد اما در تکوین بودند - و برقراری توازن میانشان بیش از اندازه دشوار بود - نوعی پیوستگی ضروری می دید.

اما همچنان که، ساعتی پس از بیداری، از آرایشگر می خواست موهایش را چنان مرتب کند که در قطار به هم نریزد، دوباره به فکر خوابش افتاد، چهره رنگ پریده اودت، گونه های لاغر و کشیده و گودافتاده، و چشمان افسرده اش را، آن گونه که از نزدیک دیده بود، دوباره در نظر آورد، همه آنچه پس از نخستین روزهای رابطه شان - در طول مهرورزی هایی پیاپی که عشق پایدار او به اودت را به فراموشی طولانی نخستین تصویری که از او دید، بدل کرده بودند - دیگر به آنها توجهی نداشت اما بدون شک، درحالی که در خواب بود، حافظه اش حس دقیق آنها را دوباره زنده کرده بود. و با زمختی ای که گاه به گاه، وقتی که دیگر درمانده نبود، در او بالا می گرفت و سطح اخلاقش را هم یکباره پایین می برد، با خود گفت: «فکرش را بکن که این همه سالهای زندگی ام را هدر دادم، مرگ خودم را خواستم، بزرگ ترین عشق زندگی ام را برای زنی مایه گذاشتم که ازش خوشم نمی آمد و به من نمی خورد.»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

**بخش سوم**

**نام جاها : نام**

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)